

حکایت پیری را حکایت کنند که چندی
خواستہ بود و خانه و حجره بکل آراستہ
و بخلوت با او نشستہ و دیدہ و دل
و سراستہ شہای و باران کفنی و بیدار
و لطیفها کفنی تاباشد که وحشت نکیر
و عوالت بیدار ازین جمله شہی میگفت
که بخت بلندت یا رب چون چشم در وقت
بیدار که بصحبت پیری افتادی بخت و برورد
و جهان دیدہ و کرم و سر در سفر کار
چشیدہ و نیک و بد آموخه و حوی
صحبت بدانند و شرط می دلت بجای آرد
مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زب
مثنوی تالقی نام دلت بدست آرد درین
زاریم نیازم که جو طوطی شکر بود چو گوارست
جان شیرین فدای پرورست نه کس فناری
بدست جوانی معجب خیره رای و سر نیز نسک
بای که مردم هوسی بنزد و هر لحظه رای زند و

۱۹۵

و هر شب جای خستد و مهر روز باری
گیر بست و فاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر کلد بگر سرانید اما طایفه پیران
بعقل و ادب زندگانی کنند بر مقتضای
جهل و جوانی بست ز خود بھتری جوی
و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی
روزگار گفت چندین بدین بخت بگشتم
کمان بردم که دلش در قید من درآمد و صید
شد ناکه نفس سرد بر آورد و گفت چندین
سخن که کفنی در تر زوی عقل من و زن آن
یک سخن نژاد که یک سخن از قبیل خود شنید
ام که گفت زن جوان از تیری در بھلو نشستہ
بد که پیری سخن طارات با او بدی بعامها
سینا کار جمی سقفة الصائم لقول هذا
معه میت و انما الرقبة لنا نم رباعی
زن که بر مردی رهنا بر خیزد بس فتنہ
و جنگ از آن سر بر خیزد پرسی که ز بجای